



اتوبوس نامه (۹)

تماشای خود خیلی خیلی واقعی آدم‌ها

محمد امین میمن‌دیان

طنزپرداز



می‌گویند آدم‌ها وقتی ندانند کسی نگاهشان می‌کند، خود واقعی‌شان را نشان می‌دهند. برای همین اگر کسی می‌خواهد دست در دماغش کند، تا مطمئن نشود کسی آن دور و بر نیست این کار را انجام نمی‌دهد؛ مگر اینکه خب واقعا شعورش بیشتر از این نباشد و همان جلو جمع دستش را تا بند سوم داخل دماغش فرو کند. داخل اتوبوس این قضیه خیلی صادق نیست؛ چون معمولا کلی آدم این‌ور و آن‌ور صندلیات هستند که حواسشان به کارهایت باشد. آن‌ها هم نباشند، همیشه راننده هست که از آن آینه بزرگ روبرویش تا ته اتوبوس را بباید. اما گاهی هم شرایطی پیش می‌آید که طرف خود واقعی‌اش را بی‌رودروایی نشان می‌دهد.

دایی رو دیدی؟ دیدی یه چاقو بزرگ دارم؟ برو به مامان چون بگو اون چاقو بزرگه دایی رو از تو کمده بیاره بهت نشون بده. برو دایی.

بعد بچه طفل معصوم گویا واقعا رفت و مادر بزرگش را وادار کرد که چاقوی بزرگ دایی را نشانش بدهد و دایی باز ادامه داد:

آره دایی جون. دیدی چاقو رو. برو به بابات بگو دایی گفته اگه دعوا کنی می‌آم با همین چاقو سرت رو می‌برم می‌ذارم روسینه‌ات.

این را که گفت کرم و پر بود که از من می‌ریخت کف اتوبوس. دیگر احساس امنیت جانی نداشتم آنجا. در ادامه اما اوضاع بدتر شد. مدتی خوابم برد و بعد که بین مسیر یک لحظه بیدار شدم، اطرافم را نگاه کردم و دیدم بله! آقا یک لیوان کاغذی گرفته دستش و از داخل پلاستیکش یک بطری زهرماری درآورده و دارد گل در بر و می در کف، در عالم خودش سیر و سلوک می‌کند و هر از چندگاهی هم برای این و آن آرزوی سلامتی می‌کند.

خلاصه همیشه هم خوب نیست که آدم‌ها خود واقعی‌شان را نشان دهند و همان اتوبوس شلوغ باشد و معذب باشند، خیلی برای جامعه بهتر است.

در یکی از سفرهایم که اتوبوس هم بسیار خلوت بود و به‌جز ۱۰-۱۲ نفر مسافر دیگری نداشت، روی تک صندلی وسط اتوبوس نشسته بودم. بعد از من هم فقط یک جوان سی و چند ساله با سر و وضعی شر و شور و پلاستیک در دست، روی دو صندلی آن طرف نشسته بود و دیگر تا آخر اتوبوس خالی بود. چند ساعتی از حرکت گذشته بود که تماس‌های طرف شروع شد. ابتدا با مادرش صحبت می‌کرد و حرف‌هایشان عادی بود تا اینکه از مادرش خواست تا گوشی را به خواهرزاده کوچکش بدهد تا به‌عنوان یک دایی نمونه با بچه خواهرش که اسمش عسل بود صحبت کند. (حالا پیش خودتان نگویید چرا نگارنده صحبت‌های بقیه را گوش می‌دهد. من مسافرم و خب نمی‌شود که نشنوم. گوش را گذاشتند برای شنیدن. یاد بگیرید اگر حرف مخفیانه‌ای دارید آرام صحبت کنید عزیزان!)

حرف‌هایی که این دایی نمونه به خواهرزاده‌اش زد را می‌شد در مقاله‌ای با عنوان چگونه نباید با یک کودک صحبت کنیم منتشر کرد. بخشی از صحبت‌هایی که شنیدم را برایتان می‌نویسم، خودتان قضاوت کنید.

به بچه می‌گفت: کی اذیت کرده؟ بابا دعوات کرد؟ می‌آم می‌زنمش دایی. الان تو راهم. اون چاقو بزرگه

انتخاب‌مدیر ساختمان ایران

ابراهیم کاظمی مقدم

طنزپرداز



خیال‌پردازی می‌کردم که باید موقع تبلیغات انتخاباتی مدیری ساختمان از شون مطالبات به حق داشته باشم. باید توی جلسات عمومی بهشون در مورد بوی بد جوهراب همسایه‌مون بگم. البته اینو باید تو جلسه خصوصی می‌گفتم. به کسی هم که فقط این ایام یادش می‌افته با ما سلام و احوال‌پرسی کنه نباید رأی بدم.

طبقات آخر داشتم به تأثیرات یک دونه رأی خودم فکر می‌کردم. این که اگه رأی بدم می‌شه توی شارژ ماهانه ساختمونم تخفیف بگیرم یا نه. اصلاً اگه تخفیفش بالای بیست درصد نبود رأی بدم یا نه؟ می‌شه قبل از انتخابات با یکی از کاندیداها ببندم که بهش رأی می‌دم، اون هم بذاره تبلیغ خودم رو جای اون تبلیغ آسانسور به همه دیوارای ساختمون بزنم؟

هرچی بالاتر می‌رفتم، توی اصل تصمیمم برای رأی دادن هم تردید ایجاد می‌شد. به طبقه نهم که رسیدم پاهام داشتن قانع می‌کردن که از ساختمون ایران مهاجرت کنم. جیبام اما زیر بار نمی‌رفتم و می‌گفتم تحمل کنید، بعد انتخابات درست می‌شه. اما طبقه دهم و موقع انداختن کلید به در خونه، تصمیمم برای رأی دادن کلاً برگشت. من اصلاً تو این ساختمون رأی نخواهم داد. چون ساختمون رو اشتباه اومده بودم و این اصلاً ساختمون ما نبود!

مرده‌شور این انتخابات رو برن که حواس واسه آدم نمی‌ذاره!

من توی به ساختمون زندگی می‌کنم به اسم برج ایران. طبقه ی دهم. امروز عصر که از سر کار برمی‌گشتم به خاطر خرابی آسانسور مجبور شدم از پله‌ها بالا برم. هر پله‌ای که بالا می‌رفتم پوستر انتخابات مدیر ساختمون رو می‌دیدم و به لعنت نثار شوهر عمه مدیر فعلی می‌کردم. به چند دلیل. اول اینکه با این همه درآمد نمی‌تونه آسانسور رو برامون درست کنه، با این وجود می‌خواد تو انتخابات هم شرکت کنیم. بعدی اینکه یک روز رفتم از ش نیم کیلو گوشت برای بچه‌م بگیرم، گفت ندارم. طفلکی بچه‌م برفی گرسنه بود. منم مجبور شدم از یخچال خونه خودمون بردارم. آخه نژاد پیت‌بول رو نمی‌شه گرسنه گذاشت. با این وجود باید رأی بدم. چون راه حل درست شدن آسانسور اینه که به آدم خوب رأی بدیم.

بالتر که رفتم به سری آگهی تعمیر آسانسور بود که شاید زودتر به ثمر می‌رسید. یه سری از همسایه‌ها هم داشتن با کولبر از طبقه‌ها بالا می‌رفتن. اینا نشون از بی‌تدبیری مدیر فعلی ساختمون بود. مدیر ساختمون وظیفه داره این پوسترا رو از دیوار بکنه. اینا مصداق تخلف در انتخاباته. هفته پیش تبلیغ کسب‌وکار خود من رو از دیوار کردند. فقط چون کارم مرده‌شوریه. از اون گذشته مدیر نباید بذاره کولبرها بیان داخل ساختمون و ترافیک ایجاد کنن. بنابراین با خودم گفتم این بار حتماً به یکی دیگه رأی می‌دم! این مدیر ساختمون به درد نمی‌خوره.

نیمه‌های راه تقسم کم اومد. ولی فکر و ذکر فقط پی انتخابات پیش رو بود و خستگی رو از یادم برده بودم.

